

داراست رسانید و نخستین شعر پروین در کلاس دهم شوری برانگیخت . پس از پایان تحصیل رشته روانشناسی همگانی و پرورش کودکان را برگزید، درد ورنج زندگی را برای خود خرید دهسالی از بهترین روزهای زندگی در بنگاه تعاون همگانی بیمارستانی بیماران و پرورش کودکان بی پدر گذشت چنانکه خود او گوید :

وہ کہ دلسردی زندگانی در جوانی مرا ناتوان کرد
آنچه پیری کند با جوانی خود جوانی بمن آنچنان کرد

قصه غصه من زمن نیست شرح اندوه افسردگانست
جام جا مانده از محفل غم بزم خاموش دل مردگانست

در بهای غمی کان زمن نیست خانه دل چو ویرانه کردم
بهر رنجی که از دیگران است سوختم خویش و ویرانه کردم

بر اثر ناراحتی های عصبی ناگزیر از کارهای اجتماعی دست کشید بی اعتنا و خون سرد و گوشه گیر گردید . معتقد است: « انسان در وجود خود بیش از هر چیز مطالب و مسائل کشف نشده دارد از اینرو بهتر آنست بخود پردازد و میکروبات ضمیرش را دریابد .»

چنانکه گفته اند از پانزده سالگی بسخن سرائی پرداخته و (گوهر اشک) نخستین سروده اوست که بدینسان آغاز میشود :

ترا ای گوهر غلتان چه نامم بغیر از قاصد سوز نهانی
من آن دلدادۀ نادیده کامم که سوز جان مشتاقم تودانی

پروین تا سال ۱۳۳۰ خورشیدی چامه میساخت . از آن پس بساختن دوبیتی-هاییکه نوساز است پرداخت . درباره چامه سرائی بر آنست که اگر بهترین چامه هارا

در کف‌سنجش باچامه‌های کهن استادان پیشین بگذارند. برتری از آن چامه‌های گذشتگان است. چامه‌های نو تنها ارزشی که دارد دمی دل رنج‌دیده‌گویندگانش را آرامش میبخشد.

زندگی پروین بارنج و اندوه در آمیخته. چه سرکشی در تیم‌خانه‌ها، بسر بردن با بیچارگان و تیره‌بختان با اندیشه‌ها و کوشش‌های نیکخواهانه؛ افزوده بر آن سوز و سازبستکه دختر جوانی چون پروین دلنازک و زود رنج باید داشته باشد. از این و تراویدها و گفته‌های او از این دردها و رنج‌های و سرچشمه گرفته‌است.

پروین بسال ۱۳۲۷ خورشیدی با آقای اسمعیل سارمی که نویسنده و مترجم زبردستی است زناشویی کرده، این همسری او از یکسو و کارهای بیرون وی از دیگر سو چیزی نبود که او را از گویندگی و سخن‌پردازیهای خود بازدارد.

پروین از میان نویسندگان بیگانه (در کار آلبو) و (ارنست همینگوی) امریکائی را دوست دارد. همینگو را از آنرو می‌پسندد که او در نوشته‌هایش درد و رنجوری زنان هم‌زمان خود را بر زبان راند و بجهانیان گوشزد ساخت. این نویسنده همانکسی است که امسال جایزه نوبل را برده است. از گویندگان بزرگ و نامدار پیشین ایران حافظ و شمس تبریزی را میستاید.

پی عقیده دارد: شعر پارسی با آنکه بی‌چون و چرا بزرگترین سرمایه هنری ملی ماست و در عین حال باید آنرا کامل و زیبا و موزون و رسا دانست ولی نیازمند به تغییر و تحول است. می‌باشد همچنانکه در گذشته بنا با اقتضای زمان تغییراتی کرده است. شعر زبان گویای حال و مال ملت‌هاست اگر سخن‌سرایان بخواهند از این تحول آنرا باز دارند صورت بناها و کتیبه‌های تاریخی را پیدا خواهد کرد آنگاه نمونه زیبایی و تناسب هنر دوران گذشته از دسترسی به اندیشه و آرزوی زمان ما دور خواهد ماند. پس گوینده امروز باید هنر خود را بیشتر در گفتن دردهائی بکار برد که ناشناس مانده‌اند رنج‌هایی که همیشه زنده‌اند و همواره میکشند. بیان رنج دل خویش

هم اگر گویای دردهائی باشد که باجان همه مردم آشناست زبینه و بجا خواهد بود .
پروین درباره سراینندگان نوپرداز بر آنست که اگر شعر در قالب شعر فارسی
ریخته شود بجا و پسندیده خواهد بود . ویرا يك ناخشنودی در میانست و آن اینست
که چرا و برای چه در جامعه با آنکه روی زنان حساب میشود ولی در دلشان هستی
آنان فراموش شده است .

پروین بموسیقی کلاسیک دلبنده و بر اینست که موسیقی هر جای تپه را پر مینماید
شوین موسیقیدان بزرگ لهستانی را از آنرو برتر از موسیقیدانان دیگر جهانی میداند
که در دهاورنجهای زندگی او در ساخته‌ها و آهنگ‌هایش خودنمایی میکند و با ترانه‌های
دل‌انگیز و خواسته‌های گوینده بی‌مانند او همساز و سازگار است .

پروین کتابی هنوز چاپ و پخش نکرده و بر آنست که سروده‌هایش هنوز کامل
نیست : همچنین گوید بدیده‌من سخنوری در زمان ما کار دشواری است ما که گنجینه
هنر کلاسیک داریم و درهای هنر باختر هم بر روی ما گشاده است چگونه بدین آسانها
میتوان خود را سخن سرا دانست و برای يك هنرمند بدیده‌من اجتماع گناهی ندارد
زیرا اجتماع بهر کس آنرا میدهد که میخواهد . او از اجتماع گلایه ندارد ، رنج را
در درون خود مییابد و گناه آنرا بگردن اجتماع نمیداند .

سروده‌های پروین دارای سوز و شوری بسیار و هانا زائیده سوز دل و درد و
رنجی میباشد که او همواره با آن دست بگریبان است .

اینک چند نمونه از آنها :

نغمه دل

بخاهوشی شکستم نغمه دل در گلو امشب

به اشگی خواستم شویم ز خاطر یاد او امشب

کجایی ای می روشنگر از این غم خلاصم کن

آمان ده در کنار خود مرا زین فتنه جواهر امشب

شکفت، از یاد او در جان مشتاقم غمی سوزان
 که از شمع و می آخر برداشکم آبرو امشب
 خدارا امشب ای ساقی که چشم خسته بر هم نه
 که من پیمانہ دل مینہم جای صبو امشب
 بنام خانہ دل را کہ خود گنج مراد اینجاست
 بنقشی تازہ آراید دلم روی نکو امشب
 قبای بخت صد چاکم ہمین کابین چامہ حسرت
 بہ آہی یا نگاہی میتوان کردن رفو امشب
 (پری) در شورہ زار عمر اشک شور بختی ریز
 کہ من چون لالہ میسازم ز خون دل وضو امشب
 نغمہ جان

هر جا که شدم ، از تو در آنجا اثری بود
 در بیخبران حسرت دیدار تو دیدم
 ای نغمه جان، هر که زد دل مویه بر آورد
 ای دیده بینای جهان روشنی تست
 آواره شدم تا شنوم قصه عشقت
 تا همچو غباری سر راه تو نشینم
 سرسبزی بستان جهان دیدم و دانم
 چون غنچه، سحر خنده زنده مویم و گویم
 شوریده سران را از تو سامان و سری هست
 رقص چویکی ذره که اورا طلبد مهر
 در هر سری از شوق تو شوری و شری بود
 از عشق تو در بیخبران هم خبری بود
 در ناله نایش ز غم تو شری بود
 آن پر تو پینش که به چشمان تری بود
 شرح غم تو نغمه هر رهگذری بود
 پا بر سر خود مینهم از پا و سری بود
 در باغ و بهار تو گل تازہ تری بود
 ایکاش که شام سیہم را سحری بود
 بر ما همه سامان تو شور دگری بود
 گر ماہ مرا بردل مسکین نظری بود
 ۲۴ فروردین ۱۳۳۵

ساغر اندوه

آرام کی گیرد دل دیوانه من
 پندش مده - بندش مده در خانه من

سرگرم‌هایبوی خود میماند امشب
در خلوت شبهای خاموشی که دارم
سر می‌کشد چون شعله از جانم غم و درد
در ساغر اندوه من از گوهر اینجا
خالی نمی‌ماند صدف از گوهر اینجا
هارا (پری) افسون غمها می‌فریبد

این هایه شور و شر مستانه من
جز غم نکو بد حلقه بر کاشانه من
زان خنده گرم تو در پیمان من
وای از تو وای از ساغر رندان من
بایاد تو ای نازنین دردانه من
پایان ندارد لاجرم افسانه من

دوسلدرف ۲۸ آبان ۱۳۳۳

نای خاموش

جامه قبا کرده و آشفته سر
بیخبر از خویش بخود آمدم
دیده بدیدار جهان خونکرد
غنچه دل سوخته بر شاخسار
نغمه شور افکن هستی نیم
طبع ملامت طلب داشتم
تشنه آن جرعه جان آشنا
رفتم و کس چون و چرایی نکرد

راه بیابان فنا میروم
با زندانم بکجا میروم
کورم و ره سر بهوا میروم
در طلب باد صبا میروم
نای خموشم زنوا میروم
باز بدنبال بلا میروم
خسته دل از کوی شما میروم
نیک ندانم که چرا میروم

۲۴ فروردین ۱۳۳۵

درد هجران

کس چو من در پای جانان ترک جان و سر نکرد

جز من سرگشته این سودا کس دیگر نکرد

سوختم با آتش بیداد و لب خاموش ماند

ساختم با درد و درمان دل، آن دلبر نکرد

چشم خون بالا ز رویم گرد ناگهی سترد

شب نشد کان دیده دامان پر در گوهر نکرد

سینه از غوغای دل تنك آمد و درهم شکست

چنگ غم بکسست و چنگی ترك شور و شر نکرد

نالها آمیختم با نای و نی آتش گرفت

شکوهها کردم ز هجرانش ولی باور نکرد

دیده (پروین) و چشم خسته ام یکشب نخفت

وان مه نامهربان از خواب خوش سر بر نکرد

ای مه تابان فراقت گرچه جان خسته سوخت

دل به آب چشمه خوردشید دامان تر نکرد

دیده مالا مال خون، دل مست غم، سینه پر آه

«رند عالم سوز!» جز فکر می و ساغر نکرد

چون (پری) آن طایر آزاده بال و پر گشود

رفت و رحمی برهن بشکسته بال و پر نکرد!

سرگذشت ما

این سوز سینه بوده که از بحر و بر گذشت

افتاد آتشی که ز بام و ز در گذشت

کاین سرگذشت هست که آسان ز سر گذشت

عمر عزیز بود و ز ما بیخبر گذشت

کاین لعل خون گرفته ز خون جگر گذشت

کاین ماجرا بهمره آه سحر گذشت

غرقم به بحر اشك که موجم ز سر گذشت

بر جان من ز حسرت و حرمان و درد و رنج

ای بخت تیره سایه غم بر سر تو باد

من بیخبر ز خویش براهش نشسته ام

شد نقد دل نثار ره یار و ایدریغ

ای دل حدیث فرقت جانان دگر مگو

از آشیان بشوق قفس آمدی (پری)

صید حرم نگر که خود از بال و پر گذشت

دیوار خیال

پنجه های اشتیاق آویختم

تلخی زهر صبوری ریختم

در پلاس پاره امیال خویش

در امید گرم و ناپیدای خود

در پناه کهنه دیوار خیال
با سزا انگشت تمنائی شکر
حسرت عمری که در محنت گذشت

خاک بز فرق جوانی بیختم
رشته صد آرزو بگسیختم
با غم آینده در آمیختم

گرم بودم در سر سودای خویش
رنج امروز و غم فردای خویش

همچو طفلان درشتابی هولناک
رشته‌های در نایاب امید
که بموج اشک در چشمان خویش
چون دلم جادوی خاموشی شکست
دیر گاهی شد که در بازار عمر
غم خریدم خویشتن بفروختم

دامن بازیچه خود سوختم
بر قیای نا مرادی دوختم
شعله‌های آرزو افروختم
خود به او افسون غم آموختم
غم خریدم خویشتن بفروختم

تا دیار یار اگر بردیم رخت
بعد از این دست دل و دامان بخت

هاید برك ۱۳۳۳/۱/۱۰

رسوا

در پرنیان رازها ، پنهان مکن رسوائیم
چاک گریبان میزند ، لبخند بر شیدائیم
آزرده جان ، آشفته سر ، پویای راه حیرتم
کو رخنه درد و غمی ، در خلوت تنهائیم
شب آبروی شمع را ، در بزم بیدرمان مریز
گو خنده بر من زن که من ، سرمست این رسوائیم
چون شعله در خود سوختم ، تا شمع دل افروختم
پروای من باید که خوش ، یابند بی پروائیم
بی دیده چون کوران شدم ، تا دیده در خود دوختم
دست طلب دارم ولی ، وامانده بی پائیم

رقصم چو برك مرده در دامن خوش ، نقش خزان

دیر است تا با خون دل ، سرگرم خود آرایم

من بندی درد خودم ، بگشای بند از پا مرا

از بند بند دل (پری) مویم که نای و نایم

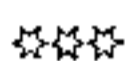
بوسه خورشید

زودتر از آنکه بخاک سیهم گوش نهند

داغ مرگی که به این سینه‌ی خاموش نهند

برهن آن نغمه ناخوانده امید بخوان

چنگ بردار و فروریز از آن زخمه درد

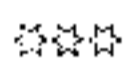


مست و سیراب گذرا از سر این کهنه سراب

کله شوق بر انداز ز سر همچو حباب

چون سب و دامن خم گیر و تهی کیسه مباح

پای در حلقه سر مستی و بیدردی نه

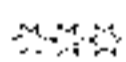


در تب و تاب وصالی بدمی یا نفسی است

که نه سوداگر عشقی و نه دام هوسی است

ژاله چون بوسه خورشید بجان میطلبد

وای بر اشک فرو ریخته در دامن دل



شاهد بزم دل آرای چمن خواهد شد

قصه گوی غم بیحاصل من خواهد شد

غنچه چون دامن پرهیز بخون دل شست

جام سرمستی دل بین که باین خنده تلخ

نوبت عاشقی

تضمین يك غزل سعدی

بیخ صبر و قرار دل کندی

گفتم آهن دلی کنم چندی

دلم از شور عشق آکندی

با همه شوق و آرزومندی

ندهم دل بهیچ دلبندی

هر زمان درد هجر افزوده است

ز غمت جان خسته فرسوده است

کس ز بند غمت نیاسوده است خاصه ما را که از ازل بوده است

با تو آمیزشی و پیوندی

گر براه تو ترك سر نکنم شب هجران تو سحر نکنم

کور به که دیده تر نکنم به دلت کز دلت بدر نکنم

سختتر زین معذواه سو گندی

شده روزم چو شام هجر سیاه از فراق تو سخت پیمان آه

نظری کن ز راه مهر ایماه کاشکی خاک بودمی در راه

تا مگر سایه بر من افکندی

گفتم ایدیده دل بر آنرو نه این دل بیقرار بر او نه

چنگ بر تار آنسر مو نه یکدم آخر حجاب یکسو نه

تا بر آساید آرزو مندی

دل خراشم به نشتره زگان گر نیاید به پرت ایجانان

جان گروگان تو ست وین پیمان چکند بنده ایکه از دل و جان

نکند خدمت خداوندی

روز گارم به تلخکامی رفت وه که این عمر بس گرامی رفت

(بری) آرام دل تمامی رفت (سعدیا) دور نیکنامی رفت

نوبت عاشقی است یکچندی

اشک ...

ترا ایگوهر غلتان چه نام بغیر از قاصد سوز نهانی

من آن دلدادۀ نا دیده کامم که سوز جان مشتاقم تودانی

تر میدانی که جان خسته زار

بود ماوای آن یار دل آزار

ترا ای کوکب شب زنده داران چه شد کز خانه دل دور کردند

بگو آخر چه شد کان پرده داران ترا از کوی او مهجور کردند

مگر گفתי زسوز من کلامی

و یا دل داده از دلبر پیامی

بیا ای گوهر تابنده اشک بیار از دیده ام ای اشک غماز

بتو ای قطره سوزان کلرنک که از دیدار دلبر آمدی باز

بگو آخر خموشی تا کی و چند

بجان خسته ام این درد مپسند

ببند ای دل دگر لب، دیده بگشا که من اشکم چه دانم راز دلدار

چو مهر یار در دل کرده ماوا بگفتم قصه یی از شوق دیدار

بگفت آن سنگدل میگو (پری) را

نمیدانی تو رسم دلبری را

پوری - سنگداری

از این سخنور باذوق نیز قطعه‌هایی در روزنامه و مجله‌ای خوانده شد چون خوب و زیبا و حیف بود که در این تذکره نیاید از این رو بنقل آنها پرداخته شد تا نامی و اثری هم از ایشان برده شده باشد. ولی کافی نیست و امید آنکه چند نمونه دیگر با شرح حال و عکس خود بدهند تا در جلد سوم نوشته شود :

آب و آتش

شکسته کشتی دل را بدریای شراب افکن	بتاب ای آفتاب من مرا در سوز و تاب افکن
سپس ساقی رهایم کن بروی موج این دریا	بهشتی می به پیش آور مرا مست و خراب افکن
بیاد میهنم بر خوان سرودی گرم و آتشنا	بچنان دشمن آتش‌ها با آهنک رباب افکن
غمم بر گیر و بر امواج خشم آلوده بسپارش	سر شکم ژاله‌وش بر لاله خندان بخواب افکن
مرا با بوسه گرمت بخواب خوش فرو بنما	بروی چهر دام از گل بیاساقی نقاب افکن
شفق سرخ است و آتشنا بیا با یاد آتشنا	شقایقهای پر پر را به نرمی روی آب افکن

ز ترس تیرگی امشب پر (پروانه) می لرزد
ببالش شعله شمعی چنان تیر شهاب افکن

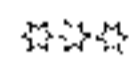
آشنای ناشناس

بنجه بر در زد و پرسیدم کیست ؟	آن طرف گفت صدائی که : منم
باز شد درب و کسی پیش آمد	دیدم او را و بارزید تنم
باز شد درب و صد افسوس که او	غیر يك سایه بیگانه نبود
چهره اش جلوه دیرینه نداشت	نگاهش گرم و پر اسانه نبود
احظه ای برق نگاه می رخسید	زان سپس در دل شب مدفون شد
هر دو خاموش بر او بیم و هراس	تا هم آهنگی ما افزون شد

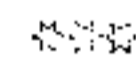
نه من ان بودم ونه او انكس
 ناشناسی ز دل افتاده بدور
 نه منش هیچ سخن گفتم و نه
 هر دو دیوانه و در فکر گریز
 منم ای وای و او سایه من !
 شبیح مرده يك دیوانه
 همه جا سایه بهمراه من است
 تا بخنند به دل خسته من
 من بآندیشه آینده و او
 ناشناسیم بیکدیگر و باز

دیوانه

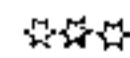
شبی باخویشتن دیوانه‌ای گفتم:
 گمان دارند خود از عاقلانند



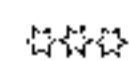
صفاکو، مهربانی کو، وفاکو
 به پیش چشم من این رو سپیدان!



نمیپوشم بزیر پرده ترس
 گناه است اینکه میخواستهم رسانم



تظاهر بر خردمندی چه حاصل
 مرا دیوانه خوانند و ندانند



بدست مردم بچنون ترا از خویش
 چرا باید، چرا باید، نخواهند

هر دو بیگانه و حیران و خموش
 هر دو افسون شده افتاده ز جوش
 او لبانش بسخن باز نمود
 هر دو بیگانه زهر بود و نبود
 سایه از فتنه پرسوز و و گداز !
 شبیح يك دل پر راز و نیاز !
 تا پر از درد کند کام مرا
 تا پر از زهر کند جام مرا
 تا منم زنده بدنبال من است !
 رفته میگوید او مال من است !

چرا مردم مرا دیوانه خوانند؟
 بجمع خود مرا بیگانه دانند!

چرا از رنج جانکاهم نگاهند
 دوروی و پرفریب و دل سیاهند

خدایا مثل مردم را ز خود را
 بگوش عاقلان آواز خود را:

چرا بر پنی من زنجیر بستند؟
 که خودم بچنون ترا از دیوانه هستند!

خداوندا، خداوندا، اسیرم
 که من در گوشه‌ای آرام گیرم؟



پريوش (پروين حكيم)

پروین شمس

بانو پروین حکیم معانی متخلص به (پریوش و پری) از مردم تهران در تابستان سال ۱۳۰۵ خورشیدی هنگام مسافرت گیلان با بجهان هستی گذارده اینک ۲۸ سال دارد و کارمند ماشین نویس شرکت سهامی پنبه از مؤسسات تابع سازمان برنامه است. مادرش شاه بیگم نامبردار، سوادى نداشته ولی پدر او آقای دکتر عباس حکیم معانی (کمال) پزشک بیماریهای پوستی و آمیزشی، مجتهد در فقه و اصول، لیسانس دزادیات و اکنون سر دفتر رسمی ۱۲۸ تهران است دارای طبع موزون نیز هست و شعرهایش در برخی از جرائد بچاپ رسیده است.

پریوش زیر پرورش پدر دانشورش دوره‌های دبستان و دبیرستان را یکی پس از دیگری گذرانیده آنگاه بزنگی زناشویی در آمده اکنون از پرتو این پیوند دارای دو فرزند بنام بهروز پنج‌ساله و مهناز پنج‌ماهه است.

پریوش بزبان انگلیسی تا اندازه‌ای آشنائی دارد، از کارهای خانداری، بچه‌داری آشپزی، دوزنگی بهره‌مند است و دیگر فرصت کسب هنرهای بیشتری را نیافته است. بزرگترین رویداده زندگی خود را دو سال اسارت پدرش در جنگ دوم در اردوهای متفقین در اراک و زشت از سال ۱۳۲۲ تا پاسی از سال ۱۳۲۵ میدانند. از جمله آمال و آرزوهای ادبی و اجتماعی او این است که میخواهد آثار و عکسها و خلاصه سرگذشت سخنوران دریاک انجمن و موزه‌ای گرد آید و آنچه سودمند افتد بچاپ رسد. دیگر آنکه همه بانوان کشور بحد کمال رشد ذهنی و اخلاقی و علمی رسیده حق انتخاب نماینده در انجمن شهر و مجلس شورای ملی داشته باشند.

در باره اینکه از چه سبکی پیروی مینماید؟ اینگونه پاسخ میدهند که هنوز پیروی سخنوری من به برگزیدن سبک معینی نرسیده و بر کنار از قید و بندهای روشهای هندی و خراسانی و عراقی و غیره بوده و در گلزار ادب فارغ البال میگردم مگر اینکه جناب عالی از نمونه‌های تقدیمی سبک آنرا دریابید! بمصداق خیر الکلام قل و دل باندازه یکپزار بیت شعر دارد جز چند مقاله چاپ نشده و هنوز آماده برای چاپ نیست تالیفاتی فعلاً ندارم تا بعد چه پیش آید؟

در پاسخ اینکه چه امتیازها و تشویقهای اداری و غیره دارد؟ گوید: اختیار دارید آقا مگر در این کشور روی معلومات و کاردانی و فعالیت هم امتیازی بکسی میدهند؟ همینقدر هست که سنک سنگین عصارای وظیفه را بدوش میکشم و دور خود چرخ میخورم و باز می بینم در همان نقطه اول هستم، بعبارت دیگر «در گردش این دایره سرگردانم» پریش باید خود به بیشتر جاهای ایران رفته و اینک چند نمونه از سروده‌های او:

ایکاش!

تا آنهمه مشتاق بدیدار نبودم	ایکاش بعشق تو گرفتار نبودم
چشمم، بجفای تو گرفتار نبودم	ایکاش از اول نظری بر تو نمیکرد
امروز غریب یم افکار نبودم	ایکاش ز فکر تو دلم داشت گواهی
تا خوار ز مهر تو در انظار نبودم	ایکاش وفایم بتو اثبات نمیشد
انگشت نما در بر اغیار نبودم	ایکاش ز مهر تو بدمشاد و سرافراز
افسوس ز قصد تو خبردار نبودم	ایکاش خبر دانستم از جور و جفایت
آواره بهر کوچه و بازار نبودم	ایکاش که گوی تو اقامتگاه دل بود
تا تیره چو آئینه ز زنگار نبودم	ایکاش که دل آینه راز نما بود
همواره گرفتار غم یار نبودم	ایکاش دل یار (پریش) بصفابود

تهران ۱۳۲۹

گل پژمرده

کز جفای خار و خس آزرده بهت

در چمن دیدم گل پژمرده ای

همچو لیلی جورمجنون برده‌ای گوئیاقیس از برش بر بسته‌درخت
 سر بدوش افکنده همچون ضیمران
 تو امان با ارغوانش زغفران
 گفتمش ای نوگل صاحب جمال سوز و دردت چیست، پژمانت نمود
 از چه رو گشتی چنین افسرده‌حال دست جور کیست کاینسانت نمود
 هان چه وقت زردی و پژمردگیست ؟
 کی بهاران موسم افسردگیست ؟
 گفت ما را هم رخی شاداب بود کز جفای خار و خس گردید زرد
 نی ز دست باغبان نز آب بود یا رید کردم قرین سوز و درد
 بین چه خوارم کرده خار بدسرشت
 چون نسازد هیچ‌گه با خوب زشت
 در جهان گفتم گلی بی خار نیست ساخت باید هر که را با جفت خویش
 گفت یاری شاکی از اغیار نیست زانکه عقرب میزند بر خویش نیش
 در طبیعت جفت هر کس ناکس است
 از گل پژمرد، این درست بس است

بیاد ۲۸ مراد

و طن رهاند زغم (بیست و هشتم) مر داد
 دو سال و نیم کشیدم رنج و محرومی
 امور مملکت از هم گسیخت چون نخ چرخ
 سراب بود همه وعده های آب زلال
 بجز مشاجره و قیل و قال و بحث و دروغ
 بحفظ جاه مصدق شدند بس مقتول
 بعدر نفت دل و جان هلتی را تفت
 نبود جان کسی در امان بدوره شوم
 جو دار حفظان دیوانه میوه‌ی (مر) داد
 بکام کس نشد ایام و چهره شد بیداد
 بر آب شد همه افکار مردم آزاد
 خراب کاخ امیدی که مینمود آباد
 نبود حاصل گفتار، دولت نقاد
 کسی نکرد ز فامیل کشتگان هم یاد
 بگفت در ره مقصود هر چه بادا باد
 که آبرو و شرف نیز در خطر افتاد

فتاد کار بهر جا بدست افراطی
خدای خواست که ایران دو باره مانند بجای
قیام مردم شهیدوست گرنیود (پری)

که تا ز معر که خارج کنند مردم راد
و گرنه خاک و را توده‌ای بداد بیاد
نبود از شه و میهن بجز فسانه بیاد

رباعی‌ها رهائی آذر بایجان

شادیم که گشت دوره ذلت سپری
تدبیر شد و قوام مشکل حل کرد

بر آذریان تمام شد در بدری
مفقود شد از روسیه‌ی پیشه وری

بهار

از باد بهار یافت جان باغ و چمن
بگشود شکوفه غنچه‌اش بازدهن

یر نرگس و لاله شد دشت و دمن
چون مریم گل چاک بزد پیراهن

شکر و شیر

زن چونکه بود تفتبغه و با تدبیر
لفظ توئی و منی دگر جائز نیست

آمیخته با زوج چنان شکر و شیر
با وحدت روح کی بودشان توفیر

شادی و غم

هر غم که رسد بر سر آدم گذرد
با صبر کشیم جور شدادی دی

نیکی و بدی و عیش و ماتم گذرد
آید چو بهار، جور دی هم گذرد

پایان ناتوانی

بگذشت زمان ناتوانی زن را
دنیای کهن جوان شد و داد بکف

از ضعف مجو گر نشانی زن را
از عام زمام حکمرانی زن را

در ردیف بابا طاهر عریان

اگر خواهی که گردد بخت پیروز
اگر خواهی شود شام تو چون روز

اگر خواهی بر آئی از غم و سوز
تو بنیوش از (پریوش) دانش آموز

کودکان

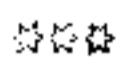
کودکان غنچه باغ بشزند
شعب جمعند بهر محفل انس
دختران مادر فردا گردند

گل نو رسته و گلبرگ برند
مایه شادی و حفظ بصرند
پسران همسر، وزان پس پدرند

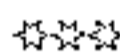
ای (پربوش) همه از خرد و بزرگ
کامیاب از ره علم و هنرند
پایه از مایه دانش یابند
ورنه از دایره یکسر بدرند

بیم و امید

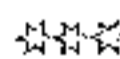
روزهائی که باتانی و ناز میگذرد و شامگاهان را باخود همراه میآورد گویی
سایه اندوه را برای قلب ناتوانم ارمغان آورده . . . این شبهای طولانی ، خاطرات
تلخ و شیرین گذشته را در خلال افکار در نظرم مجسم میسازد . . . سحرگاه دیدگان
فرسوده ام را خواب میرباید جز نفس زیبایش چیز دیگری نمیبینم باید
امیدوار باشم .



نسیم صبحگاهی میوزد تا مگر التهاب درونم را آرامی بخشد ، لحظه بعد
احساس میکنم جز مشت برگی زرد برایم تحفه ای ندارد . او چه بی اعتناء گذشت
و مرا در اوهام و خیال سرگردان گذاشت افسوس که نسیم فراموشکار هم از گلستان
عشق گذری نکرد تا را ایچه دلکشی از دوست به مشام برساند . . . آو خ که از طبیعت بیمناکم .



مرغ صبحگاهی با نغماتی دلکش مرا از خواب و رؤیا بیدار میکرد . با امید
و صل؛ دیدگانم را گشودم مرغک سبکبال را دیدم ، در آن دم بسوی شاخه ای که لانه اش
در آنجا بود پرید و آنگاه دریافتم که مرغ دلم نیز در جستجوی آشیانه عشق است .
اما میترسم که خانه عشق من که آغوش اوست چون اشیان مرغک خطرناک و بی ثبات
باشد . آیا آغوشش آشیانه دائمی قلبم خواهد بود ؟ آیا امیدوار باشم ؟



امروز دیگر دلم از ناپایداری و بیوفایی او دم نمیزند . زیرا درختان باغ از
برخورد نسیم بهاری بهم بوسه میزنند و خورشید بروی باغ و بوستان لبخند میزند و چه
زیباست این مهر تابنده که غبار اندوه را از آئینه قلبم میزداید و با انوار درخشانش مهر
و محبت را در آن جای میدهد . گویی این مناظر از ثبات و وفاداریش نویدم میدهند .
باز نمیدانم . به ثبات او امیدوار باشم ؟ (سال ۱۳۲۷)



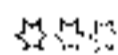
پریوش کیانی

پریوش کیانی

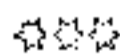
سه قطعه سروده زیر از این دوشیزه باذوق در نامه هفتگی اتحاد ملل چاپ تهران خوانده شد. چون حیف بود نا دیده گرفته شود و نامی از او در این تذکره نیاید از اینرو بنقل آنها مبادرت گردید. ولی بعد با پاسخ کوتاهی که به پرسشنامه نگارنده این کتاب داده است نامبرده تهرانی و مجرد و زائیده ۳۰ اردیبهشت ۱۳۱۳ تهران است. پدرش آقای مهرعلی باقر کیانی و مادرش بنام بانو عصمت و خود دانشجوی دانشکده حقوق رشته سیاسی میباشد و بزبان انگلیسی هم آشنائی دارد:

رقیای شب

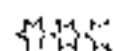
باز شب شد، دیو غم بیدار شد
دل چو زلفش در تب و در تاب شد
زنگی شب، راه بر خورشید بست
عشق رفت و عمر شیرین خواب شد



شاهباز آرزو بر بام عمر
نا نشسته پر زد و از جا پرید
چشم هستش بیشتر کز دل رود
کشت ، بران کرد ، برهم زد، درید



اشک دیده رنگ خون بر خود گرفت
ریخت بر دامن بیاد موی او
ما به پشت سر نهاده عشق خویش
دل سر پرواز دارد سوی او



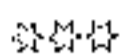
باز هر گه دیدگان بالا کنم
بینمش چون آرزو دور از من است
گر بینم دیدگان بینم که باز
در کنارم گرچه مهجور از من است

حدیث عشق

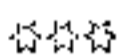
آن دیدگان مست گنه خیز عشقباز؟
آساید از خیال دو جادوی پر شرار؟



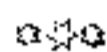
در قعر دیدگان تب آلود خسته‌ام؟
در یابد از میان دو لبهای بسته‌ام؟



در رنج و انتظار چو دیروز بگذرد؟
بر روی درد ایندل پرسوز بگذرد؟



بر من تب و حرارت و مستی فشانده‌ای
تلخی عشق را تو بکام چشانده‌ای



بشکسته در گلو همه فریادهای من
نشیده گوش کس همه این دادهای من

آیا شود که بار دگر بر من اوفتد
آیا شود که این دل گم کرده آشنا

آیا شود که باز نشیند نگاه او
یا آنکه وی حدیث پر از سوز عشق را

آیا مقدر است که فردای من بغم
یا آنکه قادر است زمان گریز پا

ای فخر آرزو که چو لبخند نوشبار
میلرزم از برودت و سرمای همچو او

خشکیده بر لبم همه لبخند های من
رقصیده‌ای بسا بدلم آرزوی او

نفس‌های با آخر رسیده

یادی از آن دو دیده در خواب میکنم
اندیشه نجات ز گرداب میکنم

کی آرزوی عشق دگر بار میکنم
چشمی بسوی مرغ گرفتار میکنم

نام و را ز صفحه دل پاک میکنم
در زیر برگهای خزان چاک میکنم

یکتا چراغ عشق تو خاموش میکنم
بامرک عشق خویش فراموش میکنم

هر شب نظر چو بر رخ مهتاب میکنم
با آنکه غرق موج بلایم ولی هنوز

بعد از تو ای سراب فریبای بخت من
یاد خود اوفتم چو بکنج قفس دمی

با آخرین سرشک جگر سوز دیده‌ام
او را که از وجود من آشفته تر بود

در معبد سیاه دل رنج دیده‌ام
یاد تو و امید ترا ای مراد دل

پروین دخت شاهی

چامه زیبای زیر از این بانوی سخنسرا در شماره ۱۷ نامه هفتگی دنیای جدید چاپ تهران نوشته شده و چون زیبایی شعر و روانی طبع گوینده اش را نشان میدهد از اینرو برای نمونه در تذکره آورده شد تا بعد در چاپ جلد سوم آثار بیشتری از او بآید و شرح حال کافی به چاپ رسد. این چامه پاسخ بمسابقه ادبی دنیای جدید است که از شادروان محمد تقی بهار (ملك الشعراء) مطرح شده است :

امید وصل

گر صبا بوئی ز هویت ای صنم آرد مرا

دیگر اندوه شب هجران نیازد مرا

مردم تاکنون گر وعده وصلش نبود

هر دم امید وصالش ، زنده میدارد مرا

یارب آن مپاره گر عمرم نباشد پس چرا

بگذرد چون برق و در افسوس بگذارد مرا

کس چو من درد و غم از کج گردی گردون ندید

راحتی گوئی ز گردون غصه میبارد مرا

تا نسازد یکسر اندوهش دل و دینم تباه

دست از سر کی غم جانانه بردارد مرا

عاقبت شد کشتی تن غرقه در دریای اشک

نا خدائی کو کزین دریا برون آرد مرا

سایه ام هرگز نیفتد بر زمین از فرط ضعف

در بر خورشید اگر، دستی نگهدارد مرا

بخت بد بین کز سیه روزی هنوز آنمشگموی در شمار عاشقان خویش شمارد مرا
هست (پروین) غافل از این زندگی مرده دوست آنکه بعد از مردن من ، مرده بندارد مرا